

زاده جعلی صهیونیستی قطعاً  
از صحنهٔ جغرافیا محو خواهد شد

مقام معظم رهبری - ۹۱/۵/۲۵

# محله نور

آدرس دفتر نشریه: قم / میدان آزادگان / خیابان انصار الحسین  
کانون فرهنگی و پایگاه ۱۰ بسیج مسجد انصار الحسین / حوزه ۱۲ شهید شیرازی  
تماس با ما، پیامک / تلفن:  
۰۹۱۲۲۵۱۵۰۴۹

سردبیر: علیرضا صداقت  
هیئت تحریریه: محمد حسین سلیمانی / محمدرضا اشعری مقدم  
امور مالی و پشتیبانی: سید مهدی هاشمی / محمد علی معیل  
امور مشترکین: مهدی اشکبوس / مرتضی نیکوبیان  
طراحی و گرافیک: سید مرتضی شفیعی / سید مصطفی شفیعی  
مدیر سایت: عباس افتخاری

## نخستین کنگره ملتوشند

هدیه نثار ارواح طیبه امام و شهدادا صلوات  
سال یازدهم / مرداد ۱۳۹۱  
شماره صد و چهل و ششم / بهاء ۳۰۰ تومان

با مشارکت:

سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قم

و با حمایت:

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشها

دفاع مقدس استان قم



# شیشهید

هو الشّهید

شهید، شاخه شجره طبیه طوبای نبوی است که (أصلُها ثابتٌ وَ فَرْعُوها فِي السَّمَاءِ) است و میوه پاک درخت مبارکه "لا شرقیة و لا غربیة" فاطمی است که شمیم دل انگیز آن نوازشگر روح بی قرار عاشقان و منتظران جمال زیبای مهدوی است.

شهید شافع نافعی است که نشان پر افتخار شفاعت «مَنْ أَذْنَ لِرَحْمَنْ» بر جین دارد تا دوستان لغزان و برادران هراسان را در موقف «لَا تَنْقُضُ الشَّفَاعَةَ الشَّافِعِينَ» فریاد رسی کند شهید، شاهد همیشه بیدار امت ها است تا در "يَوْمَ نَبَعَثُ مِنْ كُلِّ أُمَّةٍ شَهِيدًا" گواهی صادق بر صداقت یاران فداکار باشد و حجتی آشکار بر عملکرد مدعيان بد رفتار.

شهید، «شَهَابٌ ثَاقِبٌ» شب شکن در ظلمت جاهلیت مدرن است و شراره سوزان "رُجُومًا للشَّيَاطِينَ" تا دفع کننده خطر شیخون شیاطین فتنه گر به حریم ملکوتی اسلام و قرآن باشد. شهید، شفا بخش دل های دردمد و مشتاقی است که از درد فراق آن دردانه عالم هستی محزون و به انتظار آن طبیب مهربان و منجی موعود بازمزممه "آمن يُجيب ... " به دعا نشسته اند.

شهید، شمع شب افروزی است که با "نُورًا يُمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ" رسوای گر ظلمت نشینان سیاه دل و تاریک اندیشان سیاه نما است که در صدند نور الہی را با پف هایشان خاموش کنند. (بُرِيدُونَ لِيُطْفُؤُ نُورُ اللهَ بِأَفْوَاهِهِمْ وَ اللهُ مُتُّ نُورَهُ وَ لَوْ كَرَهَ الْكَافِرُونَ)

شهید، شرف ماندگار "إِمَّةً وَسَطَّاً" آست تا با اقتدا به شاهد انبیاء و امم ، رسول اعظم به مثال افتخار آمیز "لَتَكُونُوا شُهَدَاءَ عَلَى النَّاسِ" مزین شود و مصدق بارز "كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ" گردد تا در اجرای فرمان حیاتبخش "تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ تَنْهَوُنَ عَنِ الْمُنْكَرِ" خون قلب خویش را نثار کند.



شهید، شرح مظلومیت مستضعفین رنج دیده و محنت کشیده ای است که دست تصرع بسوی معبد خویش بلند کرده و نجات خویش را طلب می کنند، که "رَبَّنَا افْجُحْ بَيْنَنَا وَ بَيْنَ قَوْمَنَا بِالْحَقِّ وَ أَنْتَ خَيْرُ الْفَاتِحِينَ"

شهید، شوکت و اقتدار میهن اسلامی است و شاخص عزت و سربلندی ایران ولایتمدار انقلابی. که "وَ اللهُ الْعَزَّةُ وَ لِرَسُولِهِ وَ لِلْمُؤْمِنِينَ"

شهید، شنوای ترنم دلنیشین "آنی أنا ریک" است و پذیرای فرمان عاشقانه "فَاخْلُعْ نَعْلَيْكَ" تا تمام هستی خویش را در راه وصال دوست "إِنَّكَ بِالْأَوَادِ الْمُقَسَّ طُوي" در طور سینای بندگی به کف اخلاص نهد و به وجه الله نظر کند .

شهید، شهریار شهر عشق است و پیش آهنگ خط سرخ شهادت و شادمان به وعده محبوب "فَرَحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللهُ مِنْ فَضْلِهِ" و بهرمند از حیات جاوید و رزق عند رب "بَلْ أَحْيَاءُ عَنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ".

شهید، شوینده شبهات شرک و نفاق "مَنْ يَرْتَدِ مِنْكُمْ عَنِ دِينِهِ" است و مبطل اباظل کفر و ارتداد، "الْبَيْحَقُ الْحَقُّ وَ يُبَطِّلُ الْبَاطِلِ" و وعده

حياتبخش رسول کریم، که "فَسَوْفَ يَأْتِيَ اللهُ بِقَوْمٍ يُجْهِمُهُمْ وَ يُجْهُونَهُ"

شهید، شمیم شقایق های خونین دشت بلا است و شبنم پر طراوت گلهای بیابان نینوا.

شهید، شیفته بی قرار شریعت نبوی و شیعه ناب طریقت علوی است و نوشنده جام شراباً طهورای بهشتی، از چشممه سار کوثر ولایت، "وَ سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا"

شهید، شاکر پرهیزگار "فِي مَقْعَدِ صِدْقِ عَنْدَ مَلِيكِ مُفْتَدِرٍ" است و میهمان ضیافت جنات عدن، که فرشتگان از هر دری بر وی وارد شوند و با ترنم دلنواز "سَلَامُ عَلَيْكُمْ بِمَا صَرَبْتُمْ" به استقبالش آمده بر بال های خود نشانده، مباهاهات می کنند .

شهید شتابنده ای شادمان است به سوی مغفترت پروردگارش "وَ جَنَّةٌ عَرَضُهَا السَّمَاوَاتُ وَ الْأَرْضُ" و سبقت گیرنده پیشترانی است که با نثار جان و سر، به حریم قرب الهی شرفیاب و تفسیر "السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ أُولَئِكَ الْمُقْرَبُونَ" می شود.

و ...

شهید، شاگرد تربیت یافته مکتب روح الله است و یار بی ریای ناخدای کشتی انقلاب، ولی بصیر و بیدار امت، در امواج طوفان های شکننده فتنه هاست.

شهید شاهد! شهد شیرین شهادت شرب شهودت شد.

شیفتة شفاعت شهیدان شفیعی

۵

۶

## منم مسلم که فرزند عقیل به دام حیله کوفی اسیرم

سردار شهید محمد حسین کبیری

(۱۳۶۱/۵/۷)

فرمانده گردان مالک اشتر لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (علیه السلام) سال ۱۳۳۷ در روستای خورآباد از توابع شهر مقدس قم، دیده به جهان گشود. محیط ساده و صمیمی روستا که تولد او را رقم زد، فضای پاکی بود تا ارتباط هرچه بیشتر او را با معبد خود فراهم سازد. حسین دوران کودکی را در فضای میانهای رزمی و حماسی جنوب به جنگ با دشمنان خدا رفت. در عملیات متعددی شرکت کرد. آن چنان لایق و شایسته، مهربان و مؤدب با دوستان صمیمی و با دشمنان سرسخت بود که مسئولیت‌های مختلفی به او سپرده شد. او تنها به جبهه و سنگرهای عزت و شرف وابسته بود و اگر به مرخصی می‌آمد، همواره دلش در منطقه عملیاتی بود. جبهه او را ساخته بود، حالت معنوی خاصی، قلبی با صفا، چشمی اشکبار و روحیه‌ای حماسی داشت و جمع این خصلت‌ها در او نعمت و موهبت الهی بود. سراسر زندگی اش عشق به حق تعالی و اهلیت عصمت و طهارت (علیهم السلام) بود. او در بی رسیدن به حقیقت، معرفت و کمال از هر فرستی برای مطالعه و تحقیق استفاده می‌کرد. اهل شب زندگانی، نافله شب و تلاوت قرآن بود. با دعا و نماز مأнос بود.

در عملیات رمضان فرماندهی گردان مالک اشتر را به عهد داشت؛ اما جاذبه فرماندهی، هیچ دلش را نداد و همیشه در مقابل بندگان خدا متواضع بود و دست ادب به سینه داشت. در عملیات رمضان شوق دیدار معبد در وجودش زبانه کشید و در مرحله پنجم عملیات با رشادت و شهامت بی نظر دشمن را به خاک مذلت نشاند و خود با دلی پاک و ایمانی استوار پس از سیر در وادی سلوک و جهاد، علم و تهذیب نفس و سرافرازی به شهادت رسید و برگی خونین به کتاب عظیم شاهدان همیشه جاوید افزود. اما پیکر پاکش سال‌های سال در میدان نبرد، نورافشانی کرد و عاقبت پس از سیزده سال و نیم انتظار پیکر او توسط گروه تفحص شهدا به دست آمد و با شکوه فراوان تشییع و به خاک سپرده شد.

می‌برد در صدد برآمد خود و دیگر فرزندان معهد این مرز و بوم را از خدمت زیر پرچم طاغوت رهایی دهد و به صفواف ملت انقلابی بیرونندن، تا این که موفق به این کار شد و در صحنه‌های مختلف مبارزه در کنار مردم به سهم خود خوش برآورد و گام زد. او تا پیروزی انقلاب اسلامی و شکست نظام استبدادی پهلوی از پای نشست و برای آگاه سازی مردم روستا می‌کوشید و به منظور تحقق این هدف با دعوت از روحانیون متعهد به ارشاد و هدایت مردم پرداخت. با پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی، برای اتمام دوران خدمت، لباس سربازی به تن کرد. با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به این نهاد مقدس پیوست. با توطئه‌های ضدانقلاب، به کردستان رفت و در درگیری با فتنه‌گذگران از خدا بی خبر حضور یافت. با آغاز جنگ تحملی به جبهه‌های جنوب شافت و بنا به وظیفه، در میدان‌های رزمی و حماسی جنوب به جنگ با دشمنان خدا رفت. در عملیات متعددی شرکت کرد. آن چنان لایق و شایسته، مهربان و مؤدب با دوستان صمیمی و با دشمنان سرسخت بود که مسئولیت‌های مختلفی به او سپرده شد. او تنها به جبهه و سنگرهای عزت و شرف وابسته بود و اگر به مرخصی می‌آمد، همواره دلش در منطقه عملیاتی بود. جبهه او را ساخته بود، حالت معنوی خاصی، قلبی با صفا، چشمی اشکبار و روحیه‌ای حماسی داشت و جمع این خصلت‌ها در او نعمت و موهبت الهی بود. سراسر زندگی اش عشق به حق تعالی و اهلیت عصمت و طهارت (علیهم السلام) بود. او در بی رسیدن به حقیقت، معرفت و کمال از هر فرستی برای مطالعه و تحقیق استفاده می‌کرد. اهل شب زندگانی، نافله شب و تلاوت قرآن بود. با دعا و نماز مأнос بود.

در عملیات رمضان فرماندهی گردان مالک اشتر را به عهد داشت؛ اما جاذبه فرماندهی، هیچ دلش را نداد و همیشه در مقابل بندگان خدا متواضع بود و دست ادب به سینه داشت. در عملیات رمضان شوق دیدار معبد در وجودش زبانه کشید و در مرحله پنجم عملیات با رشادت و شهامت بی نظر دشمن را به خاک مذلت نشاند و خود با دلی پاک و ایمانی استوار پس از سیر در وادی سلوک و جهاد، علم و تهذیب نفس و سرافرازی به شهادت رسید و برگی خونین به کتاب عظیم شاهدان همیشه جاوید افزود. اما پیکر پاکش سال‌های سال در میدان نبرد، نورافشانی کرد و عاقبت پس از سیزده سال و نیم انتظار پیکر او توسط گروه تفحص شهدا به دست آمد و با شکوه فراوان تشییع و به خاک سپرده شد.

## خاطرات

- یک روز محمدحسین برای مرخصی به خانه آمد. بود. رادیو روشن بود و ما هم داشتیم سفره پهن می‌کردیم تا نهار را کنار پدر و بچه‌های او صرف کنیم. ناگهان رادیو خبر ورود سربازان بعضی به یکی از شهرهای کشورمان و تعدی و تجاوز عده‌ای از آنان به نوامیس کشور اسلامی‌مان را پخش کرد. در این هنگام رنگ از چهره محمدحسین پرید و از سفره کنار کشید. اصلاً لب به غذا نزد. سریع رفت تا خودش را برای رفتن به جبهه آماده کند. پدرش هر چه اصرار کرد که حالا برای رفتن به جبهه عجله نکن، محمدحسین در جواب می‌گفت: «پدرجان! این خواهش را از من نکنید. من چیزهایی آنجا دیده‌ام که اگر شما می‌دیدید، با این سن بالایتان به آنجا می‌آمدید و برای دفاع از این نظام و میهن اسلامی‌مان، سلاح به دوش می‌گرفتید.»

- محمدحسین برای این که پدرش را به خاطر حضورش در جبهه قانع کند یک روز برای او خاطره‌ای تعریف کرد: «روزی با تعدادی از بچه‌های بسیج دور هم نشسته بودیم و با هم گرم صحبت بودیم. ناگهان یک زنبور آمد و شروع به چرخیدن به دور سر همه‌مان کرد. آن قدر دور سرمان چرخید و آزارمان داد، تا مجبور شدیم همگی جای‌مان را عوض کنیم و صحنه را ترک کنیم. به محض این که از محل نشستن خود فاصله گرفتیم در یک چشم به زدن دیدیم یک گلوله خمپاره به همان مکان قبلی ما خورد و دود و آتش همه جا را فرا گرفت. اگر ما به واسطه‌ی آن زنبور جای‌مان را تغییر نداده بودیم، همگی‌مان کشته می‌شدیم. آن زنبور مأمور خدا بود! پدرجان! در این نظام هستی که یک زنبور این چنین از ناحیه‌ی پروردگارش مأموریت پیدا می‌کند، ما نباید مأموران حضرت حق باشیم.»

- محمدحسین با قرآن و نهج‌البلاغه و حدیث بسیار مأнос بود. زمانی که برای مرخصی می‌آمد، دائمًا یا کتاب‌های شهید مطهری را می‌خواند و یا رادیویی را که در کنارش بود روشن می‌کرد و سخنرانی‌های ایشان و دیگر شخصیت‌های سیاسی و مذهبی کشور را با دقت گوش می‌کرد. نوشته‌جات و مکتوبات شهید بسیار بود؛ از علوم مختلف دینی اعم از قرآن و حدیث و نهج‌البلاغه و ... یادداشت‌ها و مطالب جامعی از وی باقی مانده بود که اندک اندک پس از شهادتش بین دوستان و آشنایان تقسیم شد. هر یک گوشه ای از آن همه آثار را برای این که یاد و خاطره شهید هماره در قلب و ذهن خود داشته باشند، نزد خود بردند.



مقام معظم رهبری این وصیت‌نامه‌هایی که امام می‌فرمودند بخوانید، من به این توصیه‌ی ایشان خلیل عمل کرده‌ام. هرچه از وصیت‌نامه‌های همین بچه‌ها به دستم رسیده – یک جزو – غالباً من این‌ها را خوانده‌ام. چیزهای عجیبی است. ماها واقعاً از این وصیت‌نامه‌ها درس می‌گیریم. این جا معلوم می‌شود که درس و علم و علم الهی، بیش از آنچه که به ظواهر و قالب‌های رسمی وابسته باشد، به حکمت معنوی – که ناشی از نورانیت الهی است – وابسته است. آن جوان خطش هم به زور خوانده می‌شود؛ اما هر کلمه‌اش برای من و امثال من، یک درس و یک راهگشاست و من خودم خیلی استفاده کرده‌ام. در بسیاری از موارد، به پدر و مادرشان می‌نوشتند که ما از این جا دل نمی‌کنیم. این جا بهشت است و زندگی این جاست. این این که مادرش نوشتند بود: پسرم! زودتر بیا، با به ما خبر بد، می‌گوید اصلاً آن جا زندگی نیست. زندگی این جاست. این همان معنویت بود. وقتی معنویت هست، دل‌ها مجدوب آن می‌شود. وقتی دل‌ها مجدوب شد، نیروها به دنبال دل‌ها و اراده‌ها حرکت می‌کند. وقتی این طور شد، بزرگ‌ترین قدرت‌ها نمی‌توانند یک ملت را شکست بدنهند. برادران! این واقعیت در ایران اتفاق افتاد. بزرگ‌ترین قدرت‌های دنیا نتوانستند ایران را شکست بدنهند.

همیشه این را می‌خواسته‌ام که از نظر ایمان و درجه تقوایی به حدی برسم که میزان تشخیص حق و باطل باشم. یک لحظه نخواسته‌ام کوچک‌ترین تمایلی به این دنیای پست و پوج بدhem. چقدر تعجب می‌کنم از کسانی که آن قدر به این دنیا علاقه دارند و چنان محکم به تارهای عنکبوتی آن چنگ زده‌اند که خیال دارند تا ابد در این لجن زار پست فانی بسر ببرند. خدای! خودت می‌دانی که هرگاه تکلیف را احساس کرده‌ام هر کاری و هر چیزی را که در راه تکلیف بوده کرده و هر قدمی بوده برداشتم و رفتن به جبهه را هم تکلیف شرعی برای خود احساس کرده‌ام.

و اما ای امام! ای جان جانان! ای روح روان امت اسلام! ای اسلام مجسم! ای موسی عصای الهی به دست! ای دم عیسایی بر لب! و ای حبیب خدا و ای شجاع علی‌وار! ای حلم حسن (علیه السلام) گونه! ای مبارز همانند حسین (علیه السلام) شهید! ای خمینی کبیر! ای رهبر انقلاب! به خدا قسم در حالی کشته می‌شوم که در دل عشق تو را دارم! تو را به خاطر این که بند خدایی و به خاطر این که نجات دهنده اسلام از دست دجالان دوران و تشکیل دهنده جمهوری اسلامی آل محمد و

علی بعد از ۱۴۰۰ سال هستی، پیروت هستم و اطاعت تو را امرواجی می‌دانم چه که با تو مخالفت می‌کنم، مگر نشنیدند که امروز مخالفت با امام خمینی مخالفت با امام زمان (عج) است! ای امام! بر عرش سليمانیت تکیه زن و مطمئن باش همان طور که خدای تبارک و تعالی و عده فرموده نور خدا با فوت دهان شیاطین داخلی و خارجی خاموش نخواهد شد.

و اما شما ای پدر و مادر عزیزتر از جان و مهربانم! تربیت خود را مديون شما هستم. خوشابه حال چنین پدر و مادرانی که در داغ فرزندان خود ثواب و اجر شهیدان را می‌برند.

مادر! یک لحظه نگران و ناراحت نباش و خدا را شکر کن که مقداری از کرامت خود را به شما عطا فرموده است. شما در بین ملت‌های اسلامی سرافرازترین خواهید بود که به واسطه عمل به اسلام و اطاعت از رهبری آن، به مقامات عالی نائل خواهید آمد. اگر یک لحظه مظلومیت حسین و صبر زینب را به یاد بیاورید، مرگ فرزند خود را فراموش خواهید کرد.

و در آخر از شما ای پدر و مادر، و خواهران و برادران عزیزم می‌خواهم که همواره پیرو راستین اسلام که ولايت فقیه تجلی آن امت باشید و یک لحظه از خط اسلام فقاهمت جدا نگردد.

ای خواهر! حرف آخر را می‌زنم: خداوند من! ای عشق من! ای دوست من! ای معبد من! دلم از عشق به تو پرپر می‌زند و هر لحظه امید و آرزوی اتصال به تو در وجودم زبانه می‌کشد. ای خالق من دیدار تو را چگونه تحمل کنم و ندیدن تو را هم چگونه؟! ای خدا! اگر مردم می‌دانستند با تو بودن چه لذتی دارد، همه هستی خود را رها می‌کردند و به سوی تو می‌آمدند. ای الله! حال که عشق از یک طرف است از تو می‌خواهم که مرا بطلبی! ای خدای من! برای معامله نمی‌جنگم و برای بیهشت کشته نمی‌شوم؛ فقط دیدن روی محبوب است که مرا در جبهه‌های نور کشانده است. عزت امت اسلامی و سربلندی و سرافرازی ملت مسلمان ایران را در پناه توجهات حضرت ولی عصر (عج) ارواحنا لتراب مقدمه الفدا از خدای قادر متعال خواستارم.

ضمیمه وصیت‌نامه:

۱- ۵۰۰ تومان در ردّ مظالم بپردازید.

۲- اموالی که در اتاق موجود است در هر کاری که صلاح پدر عزیزم است صرف شود.

العبد الفقیر المسکین المستکین المفتاق الى العهد / محمدرضا شریفی‌پور - دارخوئین - انژری

اتمی لشکر علی بن ایطاب - گردان امام‌سجاد، گروهان شهیدمعیل

۶۲ / ۱۳

### وصیت‌نامه دانش‌آموز شهید محمد رضا شریفی‌پور، فرزند محمود، اعزامی از قم.

اینک که عازم جبهه نبرد حق و باطل هستم، می‌دانم که زندگی ام در راه اسلام خدمتی نداشته، شاید مرگم و آن هم شهادت در رکاب خمینی، خدمتی به اسلام و امت اسلامی نماید. در طول زندگی کوتاه بعد از بلوغم همواره کوششم این بوده که از رذایل اخلاقی که انسان را به پرتگاه سقوط می‌کشاند، دور باشم. در حیات چندین ساله‌ام همواره می‌خواستم از تهمت و دروغ و حسد و ظلم و دیگر رذایل برحدزد باشم.

خدای! خودت شاهدی که هیچ گاه برای منافع گروهی و برای خوشایندی گروهی و دسته‌ای به نفع کسی شعار نداده ام و برای رضای هوای نفس شخصی به تظاهرات نپرداخته‌ام. می‌خواستم همواره در خود احساس کنم که مورد علاقه اولیای الهی هستم. همواره در نظرم این بوده که فقط خشنودی خدا را بدست آورم. همیشه این را می‌خواسته ام که از نظر صدق و درستکاری به حدی برسم که مورد اعتماد همه باشم.





- حاجی داشت برای بچه‌ها صحبت می‌کرد. گله می‌کرد که چرا بعضی از رزمنده‌ها با زیرپیراهنی و دمپایی توی محوطه مقر رفت و آمد می‌کنند! یه دفعه یکی از رزمنده‌ها با دمپایی و زیرپیراهن از چادر پشت سر حاجی بیرون اومد. بچه‌ها با دیدن او زدن زیر خنده. حاجی نگاهی بهش انداخت و گفت: «این هم نمونه‌اش! به این می‌گن رزمنده آماده! به این می‌گن رزمنده آماده! با همین وضع می‌خواه صدام رو از مملکت بیرون کنه!». بیچاره رزمنده با دیدن حاجی دمپایی‌ها رو درآورد و پا گذاشت به فرار.

حسن حمزه  
- تازه از جبهه برای استراحت و مرخصی آمده بود. به او خبر دادند که یک نفر در خبرآباد به امام توھین کرده! محمود به قدری از این مسأله ناراحت شد که فوراً با تعدادی از بسیجی‌ها به طرف خبرآباد راه افتاد. بدون درگیری، آن فرد دستگیر شد. او را برای بازجویی توی تکیه سفید که به عنوان کمیته داخلی بود، آوردن. محمود ساعتها با آن مرد حرف زد و او را متوجه اشتباہش کرد.

علی اکبر اخلاقی  
- وقتی حاجی را آوردن اصلاً حالیم نبود چه کار می‌کنم. با این که در هر عملیاتی آمادگی شو داشتم؛ ولی نمی‌دانم چی شد خودم هم نمی‌دانم واقعاً سخت بود آن هم با سه بچه. به هر حال هر سه تا بچه را بردم بالای سر حاجی. به بچه‌ها گفت: «این باباتونه! او را سیر بینین». حالم خوب نبود. ناراحت و گریان بودم. محمد چهل شبانه روز تپ کرد. محسن را به هیچ وجه نمی‌توانستم آرام کنم، مرتب گریه می‌کرد. دخترم خلی ناراحت و گریان بود. لحظات سختی بعد از شهادت حاجی به ما گذشت.

#### وصیت‌نامه شهید

#### بسم الرحمن الرحيم

انا الله وانا اليه راجعون بالسلام و درود به آقا امام زمان و نایب بر حرش امام خمینی. خدایا! تو خود شاهدی که فقط برای رضای تو و دفاع از اسلام به جهنه آمدماه. از تمام دوستان و آشنايان می خواهم گوش به فرمان امام امت باشند. از پدر و مادر و برادران و خواهران و همسر و دوستان می خواهم که اگر از اینچنان بدب دیده‌اند، مرا بیخشند و از همسر می خواهم که از فرزندانم خوب مواظبت کند و آنها را خوب تربیت کند. برایم ده سال روزه و پنج سال نمازیه جا بیاورید.

#### محمد اخلاقی

- اوضاع عملیات خیبر طوری پیش می‌رفت که هر لحظه امکان داشت جزیره دوباره به دست عراقی‌ها بیفته! تقریباً بچه‌ها داشتن نالید می‌شدند. یه دفعه حاج محمود با عجله خودشو رسوند به بچه‌ها و در حالی که به شدت هیجان‌زده بود گفت: «بچه‌ها همین حالا پیش فرمانده زین العابدین بودم. به خبر مهم براتون دارم! امام خمینی سلام رسونده و گفته حسینی وار بجنگیم! این شما و این هم دستور رهبرتون!»

انگار با همین یک جمله امام ورق برگشت! خیلی طول نکشید که بچه‌ها با روحیه‌ای بسیار بالا توانستند عراقی‌ها را عقب براند و منطقه را تثبیت کنند.

حسن ادب  
- سال شصت و سه بود که با حاج محمود در محور آشنا شدم. عراق در مهران پاتک زده بود و قلاویزان را لشکر چهل و یک ذوالقار گرفته بود.

دشمن توانسته بود به دو منطقه رودخانه گاوی و شمال مهران نفوذ کند. مأموریت داشتیم از هر دو منطقه دفاع کنیم. حاجی در آن زمان فرمانده گردان موسی بن جعفر(علیه السلام) بود. در سنگر نشسته بودیم که متوجه سروصدایی شدیم. از سنگر بیرون آمدم. دیدم حاج محمود با چهره‌ای گرفته فریاد می‌زند: «بچه مجلس خودمونی و خوبی بود. می‌گفتیم و می‌خندیدیم. محمود گفته بود که شام درست نکنند. گفته بود خودش می‌خواهد از بیرون غذا بگیره. وقت شام شد. همه منتظر بودیم تا یه سفره رنگی و پر از غذا جلومنون پهنه بشه؛ ولی سفره که پهنه شد، غیر از نان و ماست و سبزی چیزی توش ندیدیم. همه یکه خوده بودند. قاسم علی داداش بزرگه محمود، خیلی عصبانی شد.

با تندی رفت به طرفش و گفت: «می‌خواستی ابروی مارو ببری؟ اگه پول هم نداشتی باید به ما می‌گفتی. این همه آدم دعوت کردی اون وقت نون و ماست گذاشتی جلوشون؟» محمود لبخندی زد و با خونسردی گفت: «نه

## این افتخار منه!

سردار شهید محمود اخلاقی (۱۳۶۷/۵/۷)  
فرمانده تیپ لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب(علیه السلام)

مادر شهید  
- بچه‌ام در عملیات بستان پاش مجروح شد! در کربلا پنج بدنش سوت! توی یک عملیات دیگه ترکش تشنو آبکش کرد.

مادر شهید  
- مادر شهید مادر شد! که تو این همه سختی‌ها فقط یک آخ بگه! یک شب برای شام فامیل‌های همسرو شعوت کرد. برادر و خواهرها خودش هم بودند.

مادر شهید  
- بیرون غذا بگیره. وقت شام شد. همه منتظر بودیم تا یه سفره رنگی و پر از غذا جلومنون پهنه بشه؛ ولی سفره که پهنه شد، غیر از نان و ماست و سبزی چیزی توش ندیدیم. همه یکه خوده بودند. قاسم علی داداش بزرگه محمود، خیلی عصبانی شد.

مادر شهید  
- با تندی رفت به طرفش و گفت: «می‌خواستی ابروی مارو ببری؟ اگه پول هم نداشتی باید به ما می‌گفتی. این همه آدم دعوت کردی اون وقت نون و ماست گذاشتی جلوشون؟» محمود لبخندی زد و با خونسردی گفت: «نه

مادر شهید  
داداش! اتفاقاً پول هم داشتم! ولی این‌ها که برای غذای ما نیومدن! اینها اومدن تا خود مارو بینند!»

حبیب‌الله بی طرف

مادر شهید  
- آتش دشمن خیلی شدید بود. تو عملیات محرب به ابتکار بچه‌ها، قرار شده بود بی‌سیم‌چی‌ها با گوشی

مادر شهید  
- هی با بی‌سیم داد می‌زد: «ریک تری آمبولانس و سی کرین!» ولی هر بار که این پیام فرستاده می‌شد رگبار و خمپاره‌های دشمن شدیدتر می‌شد! مونده بودیم که این جمله چه ربطی به شدید شدن آتش

مادر شهید  
- هی پشت بی‌سیم تقاضای آمبولانس می‌کنی! مگه نمی‌دونی آمبولانس انگلیسیه و هر بی‌سواند معنیش رو می‌فهمه!»

مادر شهید  
- جراحت‌های حاج محمود هنوز کاملاً مدوا نشده بود که عملیات والفجر ده آغاز شد. شبها حاجی نمی‌توانست راه برود. دست او را محکم می‌گرفتم و می‌بردم. با آن بدن پاره‌پاره باز هم می‌خواست مثل

مادر شهید  
- گذشته کار کند! اما دیگر توان نداشت. ترکش‌های زیادی که در بدنش بود او را اذیت می‌کرد! توی

مادر شهید  
- ارتفاعات سورن ۴ یادش به خیر! حاجی نزدیک بود بعد از شناسایی از خستگی در مسیر بین بزند

مادر شهید  
- که به همراه شهید زینلی او را به پایین آوردیم. با قبولی قطعنامه که امام فرمود: «من جام زهر نوشیدم!» حاج محمود دیگر آن حاج محمود قبلی نبود. گریه می‌کرد و می‌گفت: «ما زنده

مادر شهید  
- باشیم و امام زهر بنوشد؟» خدا خواست تا منافقین کوردل حرکتی کنند و امثال حاج محمود

مادر شهید  
- که زنده ماندن برای آنها سخت بود به شهادت برسند. علی حاجی‌زاده

مادر شهید  
- از سه جناح در محاصره دشمن بودیم. حدود سیزده کیلومتر با آب فالصله داشتیم.

مادر شهید  
- جهنمی از آتش بود. شهید اخلاقی جلوی خاکریز، گردان‌ها را هدایت می‌کرد. حتی یک

مادر شهید  
- بار هم سرخودشو خم نکرد تا از تیر و ترکش دشمن در امان بماند. تشنجی به بچه‌ها

مادر شهید  
- فشار آورده بود. شهید جنابان جلو آمد و گفت: «حاجی! بچه‌ها دارن از تشنجی هلاک می‌شن!» شهید اخلاقی گفت: «خب اگه آب می‌خوان حمله کن از عراقی‌ها بگیرن!»

مادر شهید  
- با این حرف شهید، بچه‌ها محاصره را شکستند و به آب رسیدند! محسن فرمانی



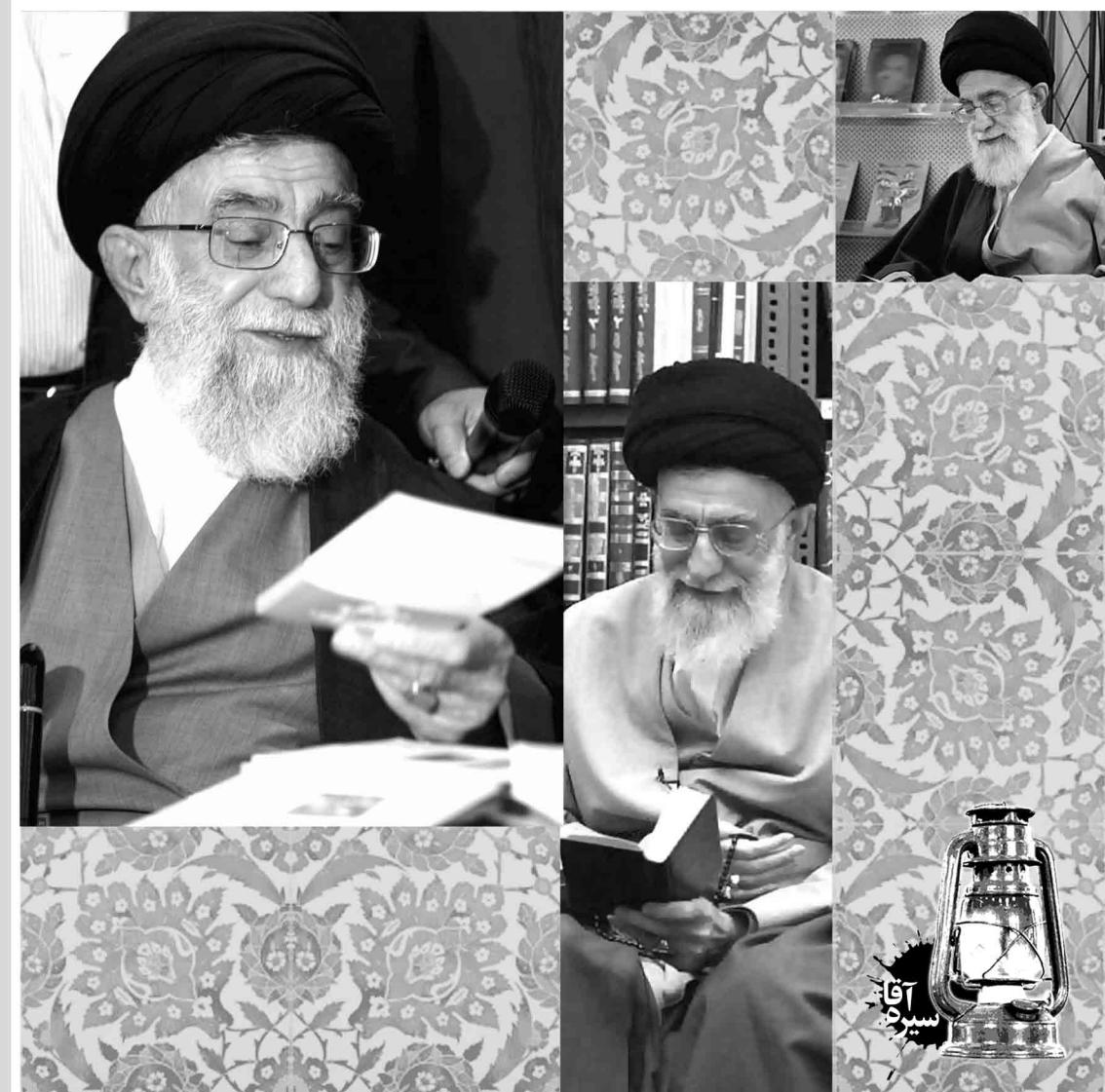
شهید ناهید فاتحی کرجو، دختر جوان ۱۷ ساله سنندجی به دست کوموله دزدیده شد و به جرم عشق به انقلاب و حمایت از امام خمینی(ره) چون سمیه(س) شکنجه شد و با تنی کبود از اصابت سنگ و کلوخ زنده به گور شد. در تکرار تاریخ، داستان دلخراش شکنجه و شهادت سمیه(س) وزیایی اقتدار و صلاحت ایمانش، بار دیگر در کردستان ایران و با شهادت ناهید جان گرفت. نوجوان ناهید فاتحی کرجو که چون اسمش ستاره درخشان آسمان شهدای انقلاب اسلامی ایران شد.



### شهید ناهید فاتحی کرجو

یکی از آرزوهای دیرینه انسان ماندگاری در جهان و داشتن عمری جاوید است. آرزویی که برای تحقیق هر کسی به اندازه توان و استعداد خود تلاش می کند. این گونه تلاش‌ها که زبان گویای اهداف و جهان‌بینی انسان است در وادی لغت هنر نامیده می‌شود. از این رو هنر را می‌توان کارکرد متعالی فکر و اندیشه انسان نامید که به واسطه آن نام و سبک هنرمند در نزد هنر دوستان مانا و پویا خواهد ماند. از منظر گاهی معنوی و از دریچه ارزش‌های اسلامی : حفظ کرامت بشری، جان‌فشانی در راه اعتلای آرمان‌های اسلامی، ولایت پذیری و ولایت مداری، داشتن صفات نیکویی چون شجاعت، درایت، سخاوت و درک مسائل مهم مسلمانان و مقتضیات زمان پیش رفتن ... هنری متعالی است که هنرمندان آن مؤمنین واقعی و نام‌هایی جاوید در تاریخ هستند.

رهروان این هنر اسلامی - انسانی الگوی زندگی هنرمندانه خود را از سیره نبوی و علوی گرفته و خود بعد از گذشت بیش از ۱۴۰۰ سال از شروع انقلاب اسلامی پیامبر در عربستان، برای ما اسوه‌هایی نه تنها ملی؛ بلکه فراملی و فرازمانی شده‌اند تا جایی که به صدق می‌توان ادعا کرد نامشان در کهکشان هنرمندان، فروزان‌تر از هر ستاره‌ایی می‌درخشد. اینان که به واقع جایزه هنریشان گرفتن فیض شهادت از دستگاه خالق هستی است خواندن کتاب زندگی‌شان هر چند کوتاه و مختصر، می‌تواند قلب‌ها را روشن و مسیر زندگی را به سمت الوهیت بکشاند. ناهید فاتحی کرجو یکی از همین ستاره‌های درخشان است که زندگی کوتاه و هنرمندانه ش قابی مصور از پیوند واژه‌های مظلومیت، شجاعت و ولایت پذیری است.



### روایت خواندنی حداد عادل از کتابخوانی رهبر انقلاب

اینکه رهبر انقلاب هر سال به نمایشگاه کتاب می‌رود و مردم را به کتابخانه دعوت می‌کنند این است که خودشان قبل از همه اهل کتاب هستند و در کتابخانه‌شان من بیش از ۴۰ هزار کتاب دیده‌اند. ایشان روزی به من گفت: اگر من همه زندگی شخصی‌ام را جمع کنم در یک وانت جا می‌شود و بعد با خنده ادامه دادن البته به غیر از کتابخانه‌ام، زندگی ایشان با کتاب‌هایشان است و همواره ما ایشان را با کتاب می‌بینیم. به عنوان نمونه خاطره‌ای را برایتان نقل می‌کنم. امسال که مثل هر سال ایشان برای تحويل سال نو به مشهد مشرف شده بودند من هم چند روزی خدمت‌شان بودم و گفتم کتابی را آوردہام که مناسب این روزهای است. تقریباً ۸۰۰ صفحه داشت. این ماجرا گذشت تا ما بعد از چند روز تهران آمدیم و قرار شد مسئولان پانزدهم فروردین برای دیدار نوروزی خدمت آقا بیایند.

من شب قبیل در منزل به کسی گفتم که من یقین دارم ایشان تمام آن ۸۰۰ صفحه را خوانده است در حالی که من خودم توانسته بودم ۲۰۰ صفحه از کتاب را بخوانم. به هر حال ما برای دیدار ایشان رفیم. نماز را در جوار ایشان خواندیم؛ اما من جلو نرفتم تا مراسم تمام شد تا اینکه یکی از مسئولان دفتر آمد و به من گفت: آقا با شما کار دارد. نزد ایشان رفتم. ایشان در گوشم گفتند کتاب را خواندم همه‌اش را خواندم. و من یقین داشتم که غیر از آن کتاب در آن چند روز کتاب‌های دیگری را هم خوانده‌اند. ایشان با این همه گرفتاری چطور کتاب می‌خواند و قبل از توصیه به مردم خودشان هم کتابخوان هستند.

هر وقت ما در مورد مسائل مختلف با ایشان صحبت می‌کنیم از کثرت اطلاعات ایشان دچار حیرت می‌شویم. امام خمینی هم همین طور بودند. امام از اول جوانی مؤلف بودند و در ۲۸ سالگی شرح کتاب دعای سحر را نوشته‌اند. کدام مملکت رهبرانی این طور فرهنگی و کتابخوان دارند.

خبرگزاری فارس



وقتی پیکر مجرح و بی جان او را به شهر سنتنج انتقال دادند، مادرش بسیار بی تابی می کرد. سیده خانم که خود زنی قوی و سرپرست خانواده بود چندین بار از هوش رفت. پیکر صدمه دیده و آغشته به خون ناهید اگر چه دیگر صدایی برای فریاد زدن و جانی برای فداکردن در راه انقلاب نداشت؛ اما کتابی مصور از ده منشی ضد انقلاب بود او همواره حلقومی برای هزاران فریاد مظلومیت و ایستادگی است. زنان با دیدن آثار شکنجه های وحشیانه بر بد ناهید، سرشکسته و تراشیده اش به ماهیت اصلی ضد انقلاب بیش از پیش بی برده و با ایمان و بصیرتی بیشتر به مبارزه با آنان همت گماشتند.

- خانواده شهیده نوجوان ناهید فاتحی کرجو، صلاح ندیدند وی را در سنتنج دفن کنند و برای رهایی از آزار واذیت ضدانقلاب و برخورداری از امنیت اجتماعی، جسد او را برای تدفین به تهران منتقل و در قطعه شهدای انقلاب بهشت زهرا تهران دفن کردند. چند سال بعد، مادر که برای یافتن دختر نوجوانش از هیچ کوششی دریغ نکرده بود و از اندوه فراق همیشگی و شهادت مظلومانه او بیمار شد و تاب زندگی بدون ناهید را نیاورد. برادر ناهید از آن دوران می گوید: «مادرم در تهران ماند و با بچه های کوچک و وضعیت بد اقتصادی مجبور به کار شد. دوران سختی را گذراندیم؛ اما مادر دلخوش بود به مزار ناهید نزدیک است. دلش خوش بود که دیگر لازم نیست کوه به کوه، دشت به دشت، آبادی به آبادی سوار بر چهارپایان در مناطق دور افتاده و صعب العبور کردستان به دنبال ناهید بگردد!» خواهر شهیدم! قسم به زخم های پیکرت و سوگند به غربت و تنهایی ات، تا آخرین نفر و آخرین نفس بر میثاقی که با تو با امام بستیم باقی خواهیم ماند. نوجوانان و دختران ایران اسلامی باید بدانند که وقتی ناید کرجو به شهادت رسید، بیش از هفده سال نداشت؛ اما اکنون بعد از گذشت بیش از دو دهه از شهادتش نامش به برکت متعالی بودن هدف و ارزش هایش زنده و شیوه زندگی اش الگویی برای زنان مجاهد است. او هنرمندی است که جان و خونش را مایه حمایت حماسه ای جاویدان به نام انقلاب اسلامی کرد و در آسمان سرفراز ایران اسلامی درخششde تر از خورشید تایید و در دلها و یادهای مردمان نجیب و اصیل ایران «هرگز غروب نخواهد کرد.»

او خود ناهید بود. این ویژگی که برای کومله و خدّ حساب می شد. آن دو هنوز ازدواج نکرده بودند که توسط نیروهای انقلابی دستگیر شد، بعدها فهمیدیم جنایتکار بوده و اعدامش کردند. کومله ها به آن دختر نوجوان می گفتند: «آزادت نمی کنیم مگر اینکه به خمینی توهین کن!». اما بصیرت، ایمان، شجاعت و انگیزه های معنوی خواندن کتاب های مذهبی، قرائت قرآن و انجام فعالیت های اجتماعی می گذارند.

- اوایل زمستان سال ۱۳۶۰ بود که ناهید به شدت بیمار شد و برای معاینه به درمانگاهی در میدان مرکزی شهر سنتنج مراجعه کرد. چند ساعتی از رفتن ناهید گذشته بود؛ اما از بازگشتش ... مادر در خانه نگران و چشم انتظار، چشم به در دوخته بود تا کی دختر نوجوانش برمی گردد. آن روزها در سنتنج امنیت برقرارنبو و این واقعیت دل او را بیشتر می لرزاند. جستجوی خانوادگی با رفتن دختر بزرگ خانواده به سمت درمانگاه شروع شد؛ اما او هم با تمام دل نگرانی ها بعد از ساعتها جستجو، خواهر نوجوان خود را پیدا نکرد. به قولی خبری از ناهید نبود! انگار که اصلاً به درمانگاه نرفته بود! آن وقت ها پدر ناهید در جهه خرمشهر برای آزادی این شهر از چنگال بعضی های جنگید و مادر شیرزی که مسئولیت سپریستی و مدیریت عاطفی خانواده را بر عهده داشت، به تنهایی همه جا دنبال دخترش می گشت. تا این که بالاخره از چند نفر که ناهید را می شناختند و او را آن روز دیده بودند گرفت تا با در آمیختن به عنصر شهامت و ایستادگی زیربار حرف زور قدرت های پوشالی نزود و به اوج شهادت هر آنچه شایسته مظلومان است برسد. آزار و اذیت عناصر ضدانقلاب علیه او به حدی است که قلم شنید که: «چهارنفر، ناهید را دوره کرده به زور سوار مینی بوس کرده و برده اند!» کجا؟ هیچ کس نمی داند! چرا کسی معتبر راییندگان نشده بود؟ آیا ناهید کار اشتباہی کرده بود که باید دستگیر می شد؟ آن هم توسط گروهی ناشناس ... شواهد نشان می داد که این دختر نوجوان با دسیسه گروهی ضدانقلاب به جرم همکاری با سپاه و حمایت از آرمان های انقلاب اسلامی و ولایت پذیری امام خمینی (ره) ربوده شده است. بعد از ربوده شدن ناهید، خانواده او مرتبت تهدید قرار می گرفتند. افراد ناشناس به خانه آنها نامه می فرستادند: «اگر باز هم با سپاه و پیش مرگان انقلاب همکاری کنید، بقیه گذشته این را هم می کشیم.»

- چند ماهی بعد خبری در شهر پیچید که دختری را در روستاهای کردستان با دستانی بسته و سری تراشیده به جرم اینکه «این جاسوس خمینی است!» می چرخاندند. این خبر در مدت کوتاهی همه جا پخش شد و نگرانی های مادر را به یقین تبدیل کرد.

- ناهید در چهارمین روز از تیرماه سال ۱۳۴۴ در شهر سنتنج در میان خانواده ای مومن و اهل تسنن به دنیا آمد. پدرش محمد از پرسنل ژاندارمری بود و مادرش سیده زینب زنی شیعه، زحمت کش و خانه دار بود که فرزندانش را با عشق به اهل بیت بزرگ می کرد. او کودکی مهربان، مسئولیت پذیر و شجاع بود که در دامن پرمعروف و عفت مادر با بزرگ شدن جسم، روح معنوی خود را پرورش می داد. عشق به عبادت در سنین کم از ویژگی های منحصر به فرد ناهید بود. آن قدر در محراب عبادت با خدا لذت می برد که به پدرش گفت: «اگر از چیزی ناراحت و دلتگ باشم و گریه کنم، چشمانم سرخ می شود و سرم درد می گیرد؛ اما وقتی با خدا راز و نیاز و گریه می کنم، نه خسته ام نه سر درد و ناراحتی جسمی احساس می کنم؛ بلکه تازه سبک تر و آرام تر می شوم.»

- با شروع حرکت های انقلابی مردم ایران، ناهید هم به سیل خروشان انقلابیون پیوست و با شرکت در راهپیمایی ها و تظاهرات های ضد طاغوت در جرگه دختران مبارز کردستان قرار گرفت. روزی با دوستانش به قصد شرکت در تظاهرات عليه رژیم به خیابان های نگذشته بود که مأموران شاه به مردم حمله کردند. آنها ناهید را هم شناسایی کرده بودند و قصد دستگیری او را داشتند که با کمک مردم از چنگال آن دژ خیمن فرار کرد. برادرش می گوید: «آن شب ناهید از درد نمی توانست درست روی پایش بایستد، پشتیش بر اثر ضربات اشی از اصابت با توم کبود شده بود.» بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و شروع در گیری های ضدانقلاب در مناطق کردستان، ناهید که تازه پا به دوران نوجوانی گذشته بود، همکاری اش را با نیروهای ارزشی ارتش و سپاه آغاز کرد. شروع این همکاری، چشم ضدانقلاب بخصوص گروهک کومله را که زخم خورده فعالیت های انقلابی این نوجوان و سایر دوستانش بودند، برانگیخت. - ناهید ۱۵ ساله بود که برایش خواستگار آمد. خواهش در مورد آن پسر می گوید: «گذشته از فاصله سه زیاد بین شان، او از لحاظ مسائل اخلاقی هم آدم خوبی به نظر نمی رسید. رفتارش مشکوک بود و برخلاف ناهید که طرفدار سپاه و بسیج بود او از هوازیان کومله ها

## به مناسبت سالروز تولد شهید محمد معماریان (۱۳۴۹ / ۵ / ۲۰)

سال ۱۳۶۷ و ماه محرم بود. دو سال از شهادت محمد می گذشت. مادر بر اثر سانحه ای دچار شکستگی پا شد و خانه نشین. ایام محرم بود، اما مادر نمی توانست مثل هر سال در کارهای مسجد شریک باشد. روز هشتم محرم، مادر دیگر طاقت نیاورد و به هر سختی بود راهی مسجد شد و همراه دیگران برای شام عزاداران، سبزی پاک کرد. فردا هم همین طور شب عاشورا بود و مادر گوشۀ مسجد نشسته بود و همراه روضه خوان و مردم عزاداری می کرد که دلش شکست. رو کرد به حسین فاطمه(علیها السلام) و عرض کرد: یا امام حسین(علیه السلام)، اگر این عزاداری من مورد قبول شماست لطفی کنید تا این پای من خوب شود؛ تا فردا که برای کار کردن می آیم نخواهم از دیگران کمک بگیرم. آقا، اگر پایم خوب شود می روم توی آشپزخانه و تمام دیگر های غذا را می شویم. مادر آمد خانه و خوابید. سحر که بیدار شد، هنوز دردمند بود و خسته. نماز صبحش را خواند، رو کرد به کربلا و گفت: آقاجان، صبح آمد و پای من هنوز خوب نشده... با آقا نجوا می کرد که دوباره خوابش برد. خوابی پربرکت که هم مادر را بهره مند کرد و هم حالا که بیست سال از آن سحر می گذرد، دیگران را.

مادر خواب دید که در مسجد المهدی(عج) در بلوار امین قم است و مسجد بسیار شلوغ است. کسی گفت: یک دسته دارند برای کمک می آیند. مادر رفت دم در مسجد و دید یک دسته عزادار می آیند. دسته ای منظم، یک دست سفیدپوش با نواری مشکی و کفنه که بر گردشان است.

دسته جوان هایی که سه به سه حرکت می کردند، نوحه می خوانند و سینه می زندن. نوحه خوانشان شهید سعید آل طaha بود که جلوی دسته حرکت می کرد. مادر با تعجب پیش خودش گفت: سعید که شهید شده بود، پس اینجا چه کار می کند و تازه متوجه شد که این دسته، افراد عادی نیستند و شهداشند. دسته، بر سر و سینه زنان وارد مسجد شد و آهسته رفت به طرف محراب و آنجا مشغول عزاداری شد. مادر، دسته را دور زد و کنار پرده ایستاد. دسته را نگاه می کرد. دسته ای که پر از نور بود، پر از شهید. وقتی عزاداری تمام شد، محمد از دسته جدا شد و کنار پرده، آمد پیش مادر.

دست انداخت گردن مادر و او را بوسید و مادرش هم محمد را بوسید و گفت: محمد، خیلی وقت است ندیدمت. محمد گفت: مادر از وقتی شهید شده ام بزرگتر شده ام. آنجا سرم خیلی شلوغ است. شهید حسن آزادیان هم از دسته جدا شد و آمد پیش مادر و گفت: حاج خانوم، خدا بد ندهد. طوری شده؟ محمد گفت: مادرم طوریش نیست. مادر اینها چیست که دور پایت بسته ای؟ مادر گفت: چند روزی است خورده ام زمین، پاییم درد می کند. ان شاء الله خوب می شوم. محمد گفت: مادر چند روز پیش رفته بودیم کربلا. من یک پارچه سبز برای شما آوردم. می خواستم دین شما بیایم، آزادیان گفت: صبر کن با هم برویم، تا اینکه امروز اول رفته زیارت امام خمینی و حالا هم آمدیم دیدن شما. بعد محمد پارچه ای را که از کربلا آورده بود از روی صورت تا مج پای مادر کشید و گفت: «به سر می بندم تا انشاء الله خوب شوم و سرم درد نگیرد همان لحظه سرش خوب شد.» خبر در سطح شهر پیچید و از طرف حضرت آیت الله العظمی سید محمد رضا موسوی گلپایگانی(ره) فرزند معظمله به ملاقات ایشان آمد. با مشاهده شال سبز معطر، از ایشان دعوت کردند تا خدمت آن مراجع عظیم الشأن برسند. روز دوازدهم محرم به اتفاق خانواده به محضر آیت الله العظمی گلپایگانی(ره) رسیدند و جریان را عرض کردند و شال را خدمت آن بزرگوار تقدیم کردند، آن مرد بزرگ آن شال را بوسید و فرمود: «بوی جدم حسین(علیها السلام) را می دهد.» بعد چندبار دوباره آن را بوسیدند و گریستند و فرمودند: «شما قدر این شال را بدانید و کمی از این شال را به من بدهید که این سند و اثرب از مقام شهداست و در تاریخ چنین چیزی نادرو کهنظیر است.» بعد از آن دستور فرمودند ترتیب مخصوص را که قبلًا توسط بعضی از علماء برایشان آورده، حاضر کنند. وقتی آن را آوردهند فرمودند: «یک مقدار از این ترتیب را به شما می دهم کمی از شال را با ترتیب در شیشه‌ای بریزید و به





با همه دبده و کبکهشان در چشم بسیجی‌ها حقیر می‌نمودند. بلافضلله با کمال احترام! مرا از روی مبل بلند کردند و به زانو جلوی میز فرمانده انداختند. بازجویی شروع شد. فرمانده می‌پرسید و مترجم که فارسی را مثل بچه تهرانی‌ها بی‌لهجه صحبت می‌کرد، واسطه‌ی رد و بدل شدن سؤال و جواب بود. شکی وجود نداشت که ایرانی و از منافقین است، که لباس افسر عراقی پوشیده. اطلاعاتی از قبیل اسم لشکر، فرمانده لشکر و چیزهایی از این دست که فاقد ارزش نظامی بود، تحویل شان دادم. یک سری سوالات هم از مسائل مهم و حساس مثل محل انبار مهمات اصلی و ... می‌پرسیدند که بحمدالله من اصلاً اطلاعاتی نداشتم که بخواهم پاسخ بدهم. پرسید: «رسانی‌ات چیه؟» گفتم: «تک تیرانداز». فرمانده که از کوره در رفته بود فریاد کشید: «اگه همه شما رو اسیر کنیم، همه می‌گید تک تیرانداز، حمل برانکار، اندادگر و ... پس اربی‌جن‌ها کجا؟ اونها که تانکها و سنگرهای ما رو منهدم می‌کن کجا؟» پس از چند لحظه که آرام گرفت دوباره سوالاتش شروع شد.

- «ایا به زور به جبهه اومدی؟» گفتم: «اتفاقاً بار اول اون قدر گریه و زاری کردم تا اعزامم کن. پدرم هم دائماً سفارش می‌کرد تو جنگ شرکت کنم». حرصش در آمد.

- «شما که بدپخت شدید و با جیره‌بندی و کوبن زندگی می‌کنین!» گفتم: «ما این راه رو انتخاب کردیم، بهاش رو هم می‌دیم. از اون گذشته تو ایران همه چیز وجود داره.»

- «روحیه‌ی رزمدگان شما چطور بود؟» پرسیدم: «جوری بگم که خوشت بیاد یا حقیقت رو بگم؟» گفت: «حقیقت رو بگم.» گفتم: «روحیه بچه‌ها بسیار بالاست و برا عملیات، فرماندهها رو تحت فشار می‌ذارن.»

با این که از عواقب احتمالی کار خودم آگاهی داشتم، می‌خواستم با جواب‌هایم توده‌نی محکمی به صدامیان زده باشم، بنابراین با صراحة تمام اظهاراتم را بیان می‌کردم. از خجالت شان درآمدم، طوری که حسابی دلم خنک شود. صراحة لهجه‌ی من، فرمانده را بدجوری عصی کرده بود. به طوری که مرا تهدید به اعدام کرد. گفت: «تیرباران تو برای ما به هیچ عنوان دشوار نیست!» اما من روحیه‌ام را نباختم و تا پایان مصاحبه هر چه حق مطلب بود، ادا کردم. بازجویی به اتمام رسید و مرا به سلول محل استقرار بچه‌ها برگرداندند. یک اتاق سه در چهار بود. اسماعیل مرا به کناری کشید و خیلی آرام درباره مصاحبه سؤال کرد. جریان را از سیر تا پیاز برایش گفتم، به خیال خودم به من افتخار خواهد کرد:

تشنگی بچه‌ها را بی‌تاب کرده بود. از همان لحظات اول اسارت درخواست آب کردیم. یکی از بچه‌ها گفت: «آب به عربی می‌شه ماء». دیگر صدای ماء ماء بچه‌ها به آسمان بلند بود. تشنگی ما را به مرگ تهدید می‌کرد؛ ولی عراقی‌ها هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دادند. ما را اسکورت کرده بودند و حرکت می‌دادند. کمی که راه رفتیم به جاده رسیدیم؛ پای ارتفاع ۱۷۴. همان جایی که صبح افسر عراقی را به درک واصل کرده بودیم. از آن محل عبور می‌کردیم که چند گلوله از تپیخانه خودی در اطرافمان فرود آمد. عراقی‌ها سراسیمه به داخل کانالی که سرتاسر خط آنها را پوشش داده بود، یورش برداشتند؛ اما بچه‌های من هم تهدیدش کردم که او را هدف گلوله قرار می‌دهم، رو به اسماعیل نوربخش - معاون گروهان - کردم و گفتمن: «آقا اسماعیل! دستور رو اعلام کن؛ اسارت یا شهادت!» آقا اسماعیل در موضع تصمیم‌گیری حیران مانده بود. صدایم را بلندتر کردم و گفتمن: «تا دیر نشده بگو چه کار کنیم؟!» اسماعیل سکوت را شکست و گفت: «اسیر شوید!»

این جمله پایان مشاجره و خصومت شد. دیگر کسی حرفی نزد همه خود را تسلیم مقدرات الهی کردیم. عراقی‌ها تقریباً بالای سر ما رسیده بودند. از فاصله‌ی ده متري رگبار آخر را بر ما بستند که آخرین بی‌ادی و بی‌گند و تعفن اش!!

ما را به تزدیک‌ترین مقر نظامی‌شان برداشتند. آنجا کمی آب به ما دادند. آب بسیار گرمی بود؛ اما برای ما مانند آب حیات گواړ بود. با خوردنش کمی جان گرفتیم. سپس ما را برای بازجویی‌های اولیه به جای دیگری منتقل کردند. یک مقر تاکتیکی متعلق به هوانیروز ارتش عراق بود که حدوداً ۲۰ کیلومتری با خط فاصله داشت. همچنان از تشنگی رنج می‌بردیم. وقتی به مقر رسیدیم، همه به پیشوازمان آمدند و استقبال گرمی از ما شد! دور تا دور ما حلقه زند و تک تک لگدۀای جانانه‌شان را نثار ما کردند. مراسم استقبال که به خیر و خوشی به پایان رسید، ما را برای بازجویی به اتاق فرماندهی راهنمایی کردند. اتاقی که یک کانکس مجهز به کولر گازی و مبل و صندلی بود. بچه‌ها یکی یکی داخل اتاق می‌رفتند، تا نوبت به من رسید. با روحیه شاد و محکمی - که برای اسیری در وضعیت من عجیب بود - وارد اتاق شدم. یک افسر عالی‌رتبه پشت میز نشسته و یک مترجم با درجهٔ ستونی در کنارش بود. چند نفر مسلح هم به صفحه ایستاده بودند. البته نایستاده بودند که از آنها سان بینیم، بلکه گذاشتم و به سوی سرنوشت حرکت کردیم.

ما را از داخل شیار برگرداندند. به طرز عجیبی دلم قرص بود. خدا را شاهد و حامی بچه‌ها می‌دیدم. لذا از اسارت احساس خوبی داشتم. با همه وجود احساس شعف می‌کردم که خداوند بر ما منت‌نهاده و من و دوستانم را برای مرائب بالاتر برگزیده است. چند قدمی که به عنوان اسیر با عراقی‌ها همراه بودیم، برای عوض کردن فضا و روحیه دادن به رفقا گفتم: «بچه‌ها کی عربی بلدی، بهشون بگه خیلی تشنگه‌ایم، یه نوشابه خنک بیارن!»



## برشی از خاطرات برادر آزاده حبیب الله معصوم

... عراقی‌ها متوجه زمین‌گیری ما شدند. مرتب از ما می‌خواستند تسليیم شویم. هنوز امید نجات داشتیم. دور هم حلقه زدیم. صدای هلهله بعضی‌ها ما را متوجه خود کرد. آنها در قالب گروه‌های چند نفره از جهات مختلف حرکت را به سمت ما آغاز کردند. قصد داشتند کار را یکسره کنند و ما را به اسارت ببرند. صدای چند نفر از بچه‌ها برای شهادت طلبی بلند شد. داد و فریاد راه انداختند که ما نمی‌خواهیم اسیر شویم. یکی شان نارنجکی برداشت و گفت: «وقتی جلو اومدن، نارنجک رو میندازم میونشون که جوش بیارن و همه‌モノ شهید کنن». بحث و مشاجره بالا گرفت. عده‌ای با این کار مخالف بودند از جمله من. من می‌گفتمن: «ما هم کمتر از شما مایل به شهادت نیستیم؛ ولی وقتی فرمانده حی و حاضر بالای سر ماست، چه شهادت چه اسارت باید به دستور فرمانده باشد و الا هیچ ارزشی نداره.» آن بنده خدا گوشش بدھکار این حرفها نبود و می‌گفت: «من کار خودم می‌کنم.»





در هنگام خروج بازجو به مأموران اشاره‌ای کرد و دقایقی بعد بیرون از اتاق چند نفری ریختند سرم و حدود ده دقیقه‌ای به شدت مرا زدند. با وجود این که من دیگر رعایت تقویه را می‌کردم، نمی‌دانم کدام پاسخ من به مزاج آفای بازجو خوش نیامد. بعد از این که مرا حل تشکیل پروردند همه بچه‌ها به پایان رسید، برای ما نهار آوردن. ظرف‌های بزرگ غذا بود که برای هر ده نفر یک ظرف می‌دادند. بچه‌ها سر و صورت و دست‌هایشان پر از خاک و خون و باروت بود؛ اما گرسنگی این چیزها را نمی‌شناخت. بلافاصله دست‌ها به طرف ظرف‌ها دراز شد و با ولع عجیبی شروع به خوردن کردند. همه غذا می‌خوردند جز من. یک مشکل اساسی مانع از جلو رفتن من به سوی غذا می‌شد. تقریباً از ۷-۸ سالگی متوجه شدم بدون وجود آب قادر به فرو بردن غذا نیستم و هر تلاشی در این زمینه به بینست می‌خورد. غذا در گلویی گیر می‌کرد. ابتدای امر به این مسئله توجهی نکردم تا این که چند بار تا مرز خفگی پیش رفتمن. همان درس عبرتی شد که خود را ملزم کنم همراه هر غذای غیرآبی آب کنار دست بگذارم. دیگر حتی اگر از گرسنگی بمیرم، بدون آب لب به غذا نمی‌زنم. گرسنگی شدید بر من غلبه کرده بود و نیاز به انرژی داشتم تا تجدید قوایی کنم. با سابقه‌ای که از میزبان سراغ داشتم، معلوم نبود ظرف‌های غذا از بیرون رود کی برگرد. دلم شکست. خستگی، گرسنگی و بدتر از آن درد غربت دل نازکم کرد. ناخودآگاه به ربابالمنین پنهان بدم و از او چاره‌جوبی کردم. خیلی زود پاسخ گرفتم. در مرحله بعدی که برای بازجویی رفتم، در راه برگشت گفتم باید بروم دستشویی. در راهرو کنار دیوار، چشمم به یک قوطی کمپوت افتاد. آن را برداشتم و در دستشویی بر از آب کردم. کنار نگه داشتم و بیرون آمدم. به فضل الهی گوبی مأموران کور شده بودند و قوطی آب را ندیدند. دفعه‌بعدی که غذا آمد من هم توانستم بخورم. آن وعده جزء لذت‌بخش‌ترین وعده‌های غذایی عمرم بود. خیلی انرژی-بخش بود. تا شب آه و ناله بچه‌ها کم شد. اصل سازگاری با محیط روی ما اثر کرده بود. حتی بچه‌های مجروح هم صدای شان در نمی‌آمد. با تمام خستگی نماز صبح‌مان قضایا شد. از شواهد و قرائت وقت را تشخیص دادیم و مشغول نماز شدیم. مجروحان نشسته نماز می‌خوانندند؛ نمازهایی که مختص خوانده می‌شد با شکوه و نورانیتی خاص. آن معنویت با وصف قابل درک نیست. طوفان‌زدگان دریای غربت پناهی جز معبدشان نداشتند و ساحلی به آرامش آغوش گرم پروردگار بندنه‌نواز نمی‌یافتند.

ساعات سختی بر ما گذشت. چند تن از مجروحان تا شهادت فاصله‌ای نداشتند. به هر زحمتی بود خودم را درازش کردم و سرم را به دیوار تکیه دادم. اوضاع را برانداز می‌کردم که ناگهان نفر مقابل من از درازش به نشسته تغییر حالت داد و در میان پاهایش که به صورت هشتنی باز کرده بود، استفراغ کرد. این دقیقاً تحقق خواب من بود که شب قبل از عملیات دیده بودم. آن اسیر هم که برای اولین بار بود در عالم بیداری با او بخورد داشتم، دقیقاً همان شخص بود که در خواب دیدم؛ با همان مشخصات. مثل برق‌گرفته‌ها از جا پریدم و با فریاد گفتمن: «خواب من! این همون خواب پری شب منه. من همین صحنه رو تو خواب دیدم!» اما انگار خواب نبود که در آن موقعیت کسی حال فکر کردن به این موضوع را نداشته باشد. لذا خیلی زود دم فرو بستم و سرم را به دیوار تکیه دادم؛ مثل قبل. آن شب هم به صحیح رسید. با شروع روز، بازجویی و مراحل تشکیل پرورده آغاز شد. بچه‌ها را یکی یکی از سلول بیرون می‌برند و در حالی که یک اکیپ از عراقی‌ها دور طرف، حلقه می‌زندند، به اتاق بازجویی راهنمایی‌اش می‌کردن. در طول مسیر با کابل‌های قطورشان سر و صورت بچه‌ها را نشانه می‌گرفتند.

چون راهروها باریک بودند، بچه‌ها مرتباً به دیوار می‌خوردند و صدای فریادشان در سالان می‌پیچید. این صدای بر رعب و وحشت فضای افزود. نوبت به من رسید. مراحل مذکور را طی کردم تا به اتاق بازجویی رسیدم. در طول مصاحبه، کتک زدن موقتاً قطع می‌شد، مگر این که از جواب‌های ما خوش‌شان نمی‌آمد و یا احساس می‌کردن دروغ تحويلشان می‌دهیم.

ما را به مرکز امنیتی ارتش عراق موسوم به «استخبارات» بردند. عراقی‌ها با شنیدن نام استخبارات و مخابرات لرزه به اندامشان می‌افتداد. مخابرات هم معادل ساواک ما بود که بر امنیت کل کشور احاطه داشت. به استخبارات که رسیدیم باز حسابی از خجالت‌مان درآمدند. کلاً به هر مرکزی که می‌رسیدیم، یک پرس کامل کنک با مخلفات صرف می‌شد. چنان وحشیانه می‌زدند که کسی فرصت فکر کردن به حال بغل دستی اش را نداشت. مجروحان در این میان چه کشیدند، خدا می‌داند.

در استخبارات سایر زمینه‌گانی که از محورهای چپ و راست ما در دو گروه ۳۰ نفره شروع به تک کرده بودند، به ما پیوستند. آنها هم مثل ما تعدادی از یارانشان را در منطقه چنگوله جا گذاشته بودند. جمیعاً ۷۲ نفر بودیم که در چنگوله اسیر شدیم. ماه محروم بود و همه چیز عاشورایی می‌نمود؛ حتی ۷۲ یاری که از گردان امام سجاد(علیه السلام) به اسارت درآمده بودند. این امارات را بعدزا زمان سرشماری در اردوگاه به درست آوردم. والا در استخبارات که نام خودمان را هم با امن یحیب به یاد می‌آوردم، همه ۷۲ نفر را در دو سلول جای دادند. یک سلول ۲۰ متری برای سی و پنج - شش نفر واقعاً کوچک بود، خصوصاً که مجروحان باید دراز می‌کشیدند.

صدای ناله و فریاد مجروحان که «سوختمن»، «آی پام» و «آی پهلومن» در ناله مشترک جمع گم بود؛ «ماء ماء». از ابتدای اسارت تا آن لحظه از شب همچنان تشننه بودیم و هرگز ما را سیراب نمی‌کردند. تشنگی دادن از رسوم دیرینه عراقی‌هاست! با وجود خستگی مفرط و بدن‌های زخمی و کوفته‌مان زیر ضرب و شتم‌های میزبان، بهترین مسکن برای ما خواب بود؛ گرچه با عطشی که تا چگره‌های نفوذ کرده بود، خواب به هیچ وجه امکان‌پذیر نبود. هر چند ضرب و شتم‌ها جسم را به شدت خسته کرده بود، اما آرام بودم و هول و هراسی از دشمن در دل نداشتمن.

سلول درب آهنسی سنگینی داشت که یک پنجه‌گوچک پانزده در بیست روی آن بود. گاهی پنجه‌گوچک را باز می‌کردند و شلنگ آب را داخل می‌دادند. بچه‌ها مانند جوجه‌هایی که در آشیانه برای رویدن غذا از دهان مادر بی‌تایی می‌کنند و سر تکان می‌دهند، سوها را جلوی پنجه‌گوچک پانزده بروی شلنگ آب می‌گرفتند. بزیدیان که سوها را منتظر می‌دیدند، با چوب به لب ملتهب و نفثیده بچه‌ها می‌زندند، که به جای آب با خون دهانشان سیراب شوند. گاهی هم شیر آب را باز می‌کردند که ما تشخیص ندهیم کی قرار است آب را باز کنند و کی قصد ضرب و شتم دارند. وقتی عطش به اوج رسید

همگی با داد و فریاد طلب آب می‌کردیم. گاهی این داد و بیدادها اثر می‌کرد و سطل آبی داخل می‌دادندند. آن وقت بود که نجابت و جیای بچه‌ها به منصه ظهور می‌رسید. آب را به عدالت میان خود تقسیم می‌کردند. این میان فقط یکی از بچه‌ها به نام «حسانی» حرکات زنده‌ای از خود نشان می‌داد. وقتی سطل آب را داخل می‌دادند به یکباره حمله می‌برد و هیچ توجهی به اطرافیان خود نداشت. حتی یک بار کل سرش را داخل سطل فرو برد و همه را از نوشیدن آب محروم کرد. این بندۀ خدا عاقبت به خیر نشد. بعد از آزادی، جاسوس شد و در ایران به قتل رسید. گویا قاتلان از بابت جاسوسی به حسابش رسیده بودند. خدا عاقبت همه را ختم به خیر کند...

ولی زهی خیال باطل، خیلی برآشته شد و گفت: «دیگه ناید این کار رو تکرار کنی، جون خودت رو به خطر نیانداز.» حرف اسماعیل به عنوان فرمانده برایم حجت بود. هر چند به سختی در مقابل آنها جلوی خودم را می‌گرفتم؛ ولی اطاعت شدیم. بعد از آن تقیه کردم. بعد از یکی دو ساعت که کارشان با ما تمام شد، دست‌های ما را محکم بستند و سوار آیقا کردند. هر لحظه به مقصد نامعلومی که به سویش می‌رفتیم و اتفاقاتی که ممکن بود بیفت، فکر می‌کردیم. طولی نکشید که به شهر «بدره» رسیدیم. شهری که در مرز ایران و عراق و درست مقابله مهران و چنگوله قرار داشت.

در نزدیکی‌های شهر ما را پیاده کردند و هر ۵-۶ نفر را سوار یک آیقای کوتاه کردند. البته علاوه بر کوتاهی، چادر هم نداشت. خیلی زود پی برده بودیم که عراقی‌ها از این کار چه منظوری دارند. دست‌های ما را از پشت بسته بودند و در هر ۳-۲ سرباز مسلح مراقب ما بود. وارد بدره شدیم. بعد از ظهر بود و هوا به شدت گرم؛ اما استقبال گرم مردم بدره، گرمای خورشید سوزان عراق را از یادها می‌برد. ساعتها قبل از بروز ما به شهر، مردم تدارکات لازم را برای مهمان‌هاشان دیده بودند. ما را در خیابان‌ها می‌گرداندند.

مردان، زنان و حتی بچه‌ها در دو طرف خیابان صفت کشیده بودند و از زدن سنگ، چوب، پاشیدن زباله و انداختن آب دهان به سمت ما مضایقه نمی‌کردند. به هر حال هر کس در حد وسع خود؛ وصف مهمان‌نوازی‌های مردم عراق را در شرح مصائب امام سجاد(علیه السلام) و عمه بزرگوارشان شنیده بودیم و حال به چشم می‌دیدیم! ما را در آیه‌های کوتاه سوار کرده بودند تا مردم برای پذیرایی به حمایت چندانی نیافتدند! این منظره به شدت تلخ و آزاردهنده بود. از زیر پل‌ها که رد می‌شوند، زیله‌هایی که تدارک دیده بودند بر سر ما می‌ریختند. مرگ برای مان خوش‌تر از شب عروسی بود. عبور از بدره، گذر از بزخ بود. از بزخ گذشتیم و به سوی بغداد به راه افتادیم. دو ساعت نکشید که به بغداد رسیدیم. دقایقی بعد روی جاده آسفالت ساختمان وزارت دفاع عراق پا بر زمین گذاشتیم. این بار نیروهای ویژه وزارت‌تخانه به پیشواز ما آمدند. قد و هیکل بلندی داشتند و شلوار لی به پا کرده بودند. وسایل پذیرایی شان هم کابل و چوب‌های مخصوص بود. هر چه زور در بازو داشتند جمع کردند تا خوش‌آمد شایسته‌ای به ما می‌گویند. ضرب چوب‌های شان بدن‌های رنجور و مجروح اسرا را نوازش می‌داد. دست‌های هم محکم از پشت بسته شده بود تا درد در اعماق وجودمان جا خوش کند. اگر دستانمان باز بود، لااقل از سر و صورت مان محافظت و تعادل مان را حفظ می‌کردیم.

مسلمًا با دستان باز جلوی شدت ضربه را تا حد می‌شد گرفت تا از نظر روانی درد کمتری احساس شود. مظلومیت اسرای مجروح بیشتر از ضربات کابل دردناک بود. چوب و کابل کم بود، مثبت و لگدشان را ضمیمه کرده، حواله اسرا می‌کردند. به هر جا که می‌خورد فرقی نمی‌کرد. وحشیانه بچه‌ها را می‌زندند و با تمسخر می‌گفتند: «جنگ، جنگ تا پیروزی!» این جمله را به فارسی می‌گفتند و می‌خندیدند.

این وضعیت تا ساعت ۱۲ شب ادامه داشت. تا این که ما را سوار ماشین کردند و به خیال‌مان از این وضع نجات یافته‌ایم. غافل از این که از چاله در آمدیم و قرار است در چاه بیفتد...

# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

شہید حسین مالکی نژاد  
(۱۳۶۶/۵/۱۲)

بلبل خوش صدای جبهه‌ها، بسیجی عارف شہید حسین مالکی نژاد در سال ۱۳۴۹ در شهر مقدس قم، در خانواده‌ای مذهبی دیده به جهان گشود و از همان کودکی کنار درس به خواندن قرآن نیز مشغول شد و بعد به مذهبی اهل‌بیت(علیهم السلام) پرداخت که البته این افتخار در همه افراد خانواده‌اش وجود دارد. حسین در سن ۱۲ سالگی در حالی که وارد کلاس اول راهنمایی شد، عشق جبهه به سرش افتاد و همان سال در اواسط سال تحصیلی اش در سال ۱۳۶۲ پا به جبهه گذاشت و در عملیات‌های مکرر از والفجر ۴ تا کربلا ۸ شرکت کرد و بعد از ۴ سال مدام حضور در جبهه و چند بار مجرح شدن در دشت خونین و پُر خاطره شلمچه به خیل شهدا پیوست.



هنوز ابتدایی را تمام نکرده بود که خیلی هوایی شده بود؛ دلش می‌خواست هر طور که شده به جبهه برود. خودش را به آب و آتش می‌زد تا به هر نحوی که شده خود را به کاروان عاشقان برساند. وقتی برادرش از جبهه برایش نامه می‌فرستاد آن را با استیاق می‌خواند؛ سطر به سطر، واژه به واژه آن را بارها مرور می‌کرد تا حال و هوای آن دیار را از میان نامه‌های برادر جست و جو کند. نامه را می‌بویید تا بلکه شمیمی از عطر و بوی آن سرمزمین مقدس و الهی را استشمام کند.

هشت، نه ساله بود که همه‌ی آزوهاش خلاصه شده بود در پیدا کردن یک لباس خاکی تا به تن کند و در میان گروه سروشان با لباس بسیجی ظاهر شود. بعدها همین گروه سرود پای او را به جبهه‌ها باز کرد. وقتی که قرار شد گروه سرود به عنوان تشویق به مشهد مقدس اعزام شود با صفا و صداقت کودکانه‌اش از مسئولان خواست که او را به جای زیارت مرقد امام به دیدار خود امام برساند! و این کنایه‌ی ظریف از یک دانش‌آموز نه ساله – که سرتاپ شوک دیدار بود – واقعاً شنیدنی است.

حسین دوازده سال بیشتر نداشت که احساس کرد جبهه خانه‌ی اوست؛ بنابراین در همان جا ماندنش شد. جسم و روح او با خاک و فضای آسمانی آن دیار، یکی شده بود؛ همه کاری در آنجا انجام می‌داد، اذان می‌گفت، مکبر نماز جماعت بود، مذهبی می‌کرد؛ اسلحه به دست می‌گرفت و می‌جنگید. شده بود یک نیروی تمام عیار، که نه فقط به خود که به دیگران نیز می‌پرداخت و در سفر آسمانی خویش در مذهبیها و زمزمه‌هایش دیگران را نیز هم‌بال و همسفر افلاکی خویش می‌نمود.

در سخت‌ترین لحظه‌ها مبارزه در برای دشمن، در سنگرها می‌چرخید و به تبسیم، به نگاهی حتی به ذکر نکته‌ای و لطیفه‌ای، خستگی از تن و غبار رنج از آینه‌ی دل بجهه‌ها می‌زدود. وقتی درباره‌ی حسین با برادرش مدام اهل‌بیت حاج علی مالکی نژاد صحبت کردیم، احساس کردیم دنیایی از حرف برای گفتن دارد، با وجود و شور خاصی درباره‌ی او سخن می‌گفت: «وقتی حسین اذان می‌گفت خیلی از بچه‌های رزمنده، تحت تأثیر حزن صدای او قرار می‌گرفتند و گاه در گوششی کز کرده و از عمق جان می‌گریستند. حسین قبل از این که مدام جبهه‌ها باشد به عنوان رزمنده در گردان‌های رزمی به انعام وظیفه مشغول بود و در کنار آن به مذهبی نیز می‌پرداخت.

Haj علی با شور خاصی سخن می‌گفت، انگار که می‌خواست در این زمان محدود بیشترین حرفها را در مورد برادرش که برادر و ایشان همه رزمنده‌ها بود، با ما در میان بگذارد؛ اما در لایه لای آن همه وجود و شور، ناگهان مکثی کرد؛ انگار نکته‌ی خاصی به یادش آمده بود: «او خدای ادب بود؛ اصلاً اتفاق نمی‌افتد که از من که برادر بزرگش بودم، یک قدم جلوتر راه برود. با آن که تفاوت سنی ما چند سال بیشتر نبود. در گردانی که بود هیچ کس نمیداد او از فرمانده اش یک قدم جلوتر راه رود. تنها در یک مورد دیدم که از فرمانده گروهان پیشتر قدم برمی‌دارد؛ بعدها فهمیدم گفته: دیدم خاکریز کوتاه است خواستم خود را در مقابل او مانند سپری قرار دهم تا او بماند و بیشتر خدمت کند!»

- حسین - برادرم - همیشه به انجام وظیفه می‌اندیشید و حساسیت فوق العاده‌ای نسبت به آن داشت. من مطمئن‌م اگر امروز می‌بود و مذهبی می‌کرد قطعاً در برابر انحرافات به وجود آمده در مذهبی می‌ایستاد و سعی در خطدهی صحیح داشت؛ این لیاقت و شایستگی را قبلاً ثابت کرده بود. حسین در دورانی که در جبهه، اذان می‌گفت و مذهبی می‌کرد، بسیاری از جوانان علاقه‌مند به شیوه‌ی او مذهبی می‌کردند. به همین دلیل مطمئن اگر حسین امروز می‌بود باز هم می‌توانست تأثیر گذار باشد.

- حاج علی، اخلاص را مهم‌ترین سرمایه‌ی برادرش می‌داند. او بر این باور است که حتی دلیل شاخص شدن او نیز بسته به همان اخلاص و سوز درونی او بوده است.

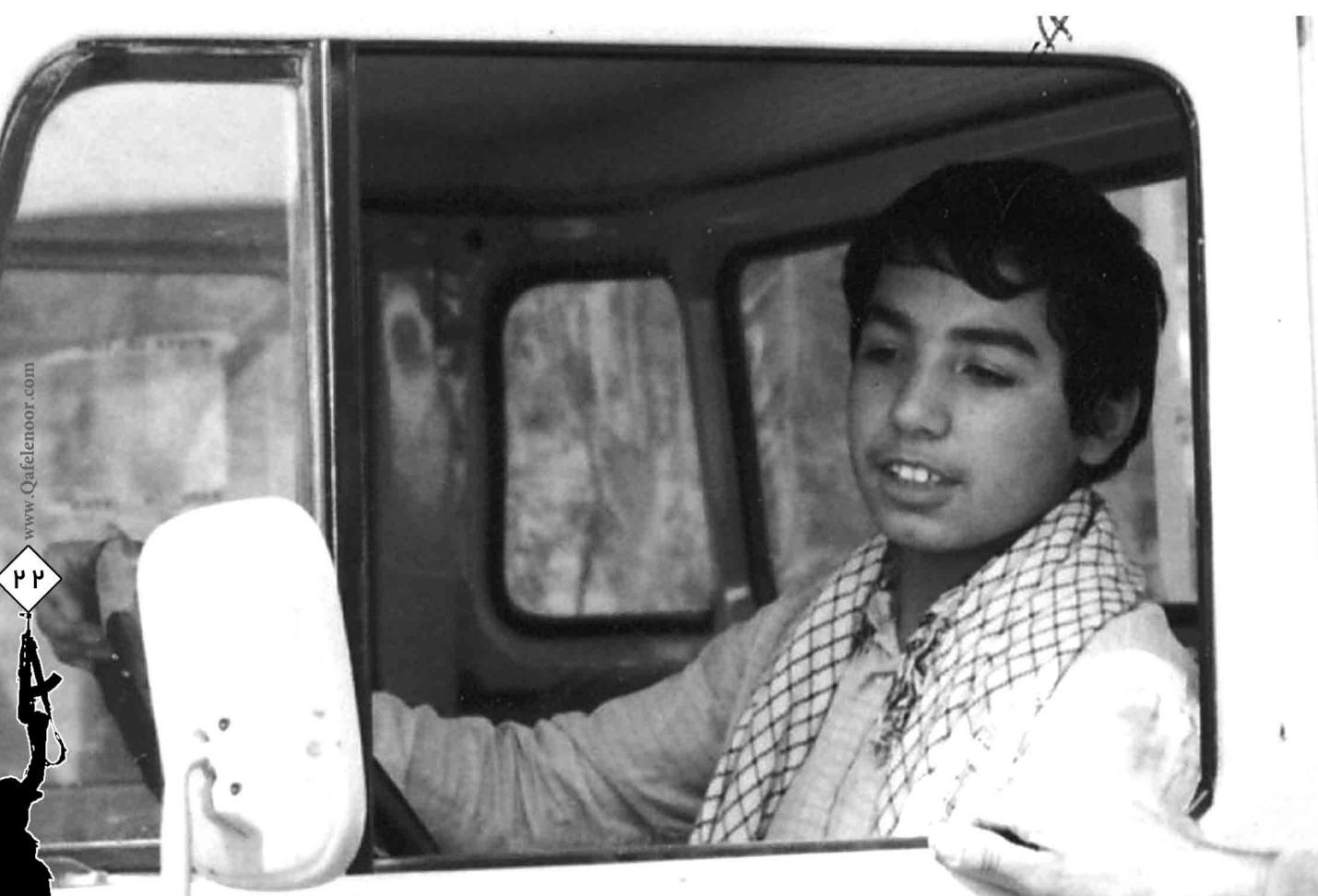
- ماجراهی آخرین سفر حسین مالکی نژاد که مقصد آن جاودانگی بود، شنیدنی است: «آخرین بار که می‌خواست اعزام شود با همه، برخوردهایی متفاوت داشت. به هر جا که می‌رفت می‌گفت این آخرین مرخصی من است؛ خلاصه به هر ترتیبی خداخافطی می‌کرد. به گونه‌ای برخورد کرده بود که دوستانش از این نحوه برخورد او شاکی شده بودند، شکایت می‌کردند و می‌گفتند: حسین چرا این طور برخورد می‌کند؟ به مادرش نیز بارها این مطلب را گفته بود؛ مادر هر چه سعی می‌کرد او را از این حرف برگرداند و به قول امروزی‌ها حرف تو حرف بیندازد، موفق نمی‌شد؛ تا بالآخره مادر تسليم شد و گفت: من واهمه‌ای از شهادت شما ندارم! مگر در عملیات والفجر هشت که گفتند دو برادر با هم شهید شده‌اند، نگفتم که آنها را به آتش انداخته‌ام و منتظر خاکسترشان هم نیستم! من نمی‌خواهم از زبان خودت بشنوم که این حرفها را بزنی. اما حسین در حواب مادر می‌گفت: می‌خواهم آماده‌ات کنم و خودش به حدی آماده بود که عکس حجله‌اش را نیز خودش آماده کرده بود.

- حاج علی - برادرش - در این باره می‌گوید: برای خداخافطی که رفته، حسین گفت: دوازده روز دیگر ان شاء الله تسبیح جنازه‌ام خواهد بود و در حرم، آقای عاصی مذهبی خواهد کرد. به هر صورتی بود، راهی منطقه شد و من هنوز مات حرف‌های او بودم که نکند... چند روز گذشت و همان طور که منتظر بودم خبر شهادتش رسید، قرار شد جنازه‌اش با قطار بیاید، تا آن روز ده روز از اعزامش می‌گذشت و قرار بود جنازه‌ی حسین و یک شهید عزیز دیگر، با تعدادی از حجاج جمعه خونین سال ۶۶ با هم تسبیح شود. ناگهان خبر رسید که برای اولین بار جنازه‌ی شهدا اشتباه به تهران برد و تا باز گردانده شود دو روز طول می‌کشد! بنابراین تسبیح شهدا حرج را هم عقب انداختند، تا با هم تسبیح شوند و همین باعث شد آن دوازده روزی که حسین و عده داده بود تحقق یابد.

- تسبیح جنازه بريا شد حرم حضرت معصومه مملو از جمعیت بود. مدانان دیگری قرار بود مذهبی کنند؛ اما هر کدام به دلیلی موفق به حضور نشدند. به طور اتفاقی آقای عاصی را در خیابان دیدیم و قرار شد در برنامه مراسم، مذهبی داشته باشند و این شد که آنچه

حسین با چشم دل، مدت‌ها قبل دیده بود، ما با چشم سر، شاهد شدیم و دیدیم.

- و نکته‌ی آخر این که حسین وقتی که می‌خواست اعزام شود، ایام حج بود. او گفت: حاجی‌ها لباس احرام می‌پوشند و ما این لباس را - اشاره به لباس بسیجی - و چه تقارن جالبی که حسین در ایام برگزاری حج هم احرام بست و هم در منای دوست قربانی شد و به زیارت خود خداوند رفت.







## جشن تولد یازده سالگی

سلام ما را در این روزهای طاقتفرسای تابستان پذیرا باشید. روزها، هفته‌ها، ماهها و سال‌ها گذشت و قافله نور ۱۱ ساله شد. او دارد به سن بلوغ نزدیک می‌شود. انشاء‌الله در این سال و سال‌های آینده با پختگی بیشتری بتوانیم سیره شهیدان را انتقال دهیم. خداوند به واسطه شهیدان این توفیق را به ما داد تا بتوانیم سالی دیگر خدمتی بهترین اولیاًیش را بکنیم. امیدواریم با عنایت شهدا بتوانیم سال‌های آینده در این کسوت بمانیم و در این کسوت هم از دنیا برویم، به قول سخن مولاًیمان؛ «امروز زنده نگه داشتن یاد شهدا کمتر از شهادت نیست». سخت است؛ اما با واسطه‌هایی چون شهدا شدنی است. در این راه ناملایمتی‌هایی بعضًا از سوی برخی از مسئولان دیده می‌شود که انگشت تعجب ما را به سمت دهان می‌کشاند! بعضی‌هاشون فکر می‌کنند، در قبال شهدا وظیفه‌ای ندارند! اما نمی‌دانند هم در این دنیا و هم در آخرت باید جوابگوی قطره خون شهدا باشند.

این ۱۱ سال قافله نور را خود شهدا نگه داشتند و به شخص، افراد و اداره و یا مسئول و مدیری وابسته نبوده است. اگر خودشان بخواهند می‌توانند تا سال‌های متعددی او را یاری دهند. ما هم از خودشان مدد می‌گیریم و ازشان می‌خواهیم لحظه‌ای دست عنایت‌شان را از روی سر ما بر ندارند.

از شما عزیزان هم تقاضا داریم چنانچه برای بهتر شدن نشیره هم از نظر کیفی و هم از نظر کمی پیشنهادات و انتقاداتی دارند ما را محروم نفرمایند. در پایان از تمام کسانی که قدیمی، قلمی و لحظه‌ای برای قافله نور کار کردند، زحمت کشیدند و فکر کردند، کمال تشکر را داریم.

انشاء‌الله همه‌شون شهید بشند.

اصلاحیه: تاریخ عکس مربوط به مقام معظم رهبری در شماره قبل در داخل پشت جلد، اوایل سال ۱۳۶۰ صحیح می‌باشد.

انتشار ارواح طیبه امام و شهداء صلوات اللہ علیہ مصطفیٰ محمد علی ولد علی و حضرت

نام و نام خانوادگی :

تحصیلات : ..... شغل : .....

شهرستان : ..... شناختی / استان :

خیابان : ..... کوچه :

پلاک :

کد پستی :

qafelenoor@gmail.com

[www.qafelenoor.com](http://www.qafelenoor.com)

بعاء شش ماه اشتراک: ۲۵۰۰ تومان و بعاء یک سال اشتراک: ۵۰۰۰ تومان

علاوه‌نما می‌توانند هزینه اشتراک نشریه را به شماره حساب ۳۴۰۸۰۰۳۸۲ نزد بانک ملت (حساب جام الکترونیک) واریز نموده و اصل فیش را به صندوق پستی ۳۷۱۸۵ - ۳۴۶۵ ارسال نمایند.